

شتر؟ وسواسی؟ آخه مگه شتر هم وسواسی میشن؟ شترها بیشترشون بوگندو هستن. تا حالا نزدیکشون رفتین؟ توی باغ وحش سمت قفس شترها رفتین؟ حواستون باشه، اگر خیلی نزدیک شین، ممکنه سبز شین! بنفش شین! غش کنین از بوی گند! تازه خیلی هم خنده‌دار غذا می‌خورن. دیدین چطوری غذا می‌خورن؟ این طوری: (با دهن ادای غذا خوردن شترها رو دربیاریم!) خلاصه... شترها اصلا موجودات مبادی آدابی نیستن. اون از غذا خوردنشون، این هم از بوی گندشون! اما این شتر قصه‌ی ما با همه‌ی شترهای دیگه فرق داشت. موقع غذا خوردن حواسش بود دهنش باز نمونه این جوری: (!) بعد از این که غذاش تموم شد هم یه تیکه خار برمیداشت، میکرد لای دندوناش و عین خلال دندون لای دندوناشو تمیز میکرد. همین که یه جا آب می‌دید، میرفت توی آب و حسابی خودشو تمیز میکرد، که مگسها و پشه‌ها ازش دور بشن و بوی بدی نگیره. شترها که لباس ندارن، ولی یه چیزی دارن روی پشتشون به اسم جهاز! جهاز چیه؟ کی میدونه؟ (اون که میذارن پشت شون، تا یکی روش بشینه) شاپول حتی به تمیزی جهازش هم وسواس داشت. اما... از شانس بدش یه صاحبی داشت، از اون هپلیا! به محوم و این چیزا که اعتقادی نداشت کلا! دهنش هم همیشه بوی اشغال میداد! دیگه نگم وقتی می‌نشست روی جهاز شتر، چه بویی بلند میشد!! تنها شانس که شاپول آورده بود این بود که صاحبش مسلمان بود و به خاطر نماز خوندن هم که شده، روزی چند بار برای وضو دست و صورتش رو می‌شست؛ وگرنه که میکروب‌ها خیلی قبل از اینا دخلشو آورده بودن!!

کاروان همین طوری داشت میرفت که یهو خبر رسید عجله کنید! بدوید! همه خودتونو برسونین به چشمه‌های غدیر! صاحب شاپول، یه ضربه به کنارش زد و شاپول سرعت گرفت. چی شده بود؟ یه شتری که داشت می‌دوید با نفس نفس گفت: گفتن همه خودشونو برسونن! شاپول گفت: واسه چی؟ شتره گفت: پیامبر گفتن. شاپول شروع کرد به دویدن. حتی وقتی صاحبش بهش ضربه زد که وایسه، ناپستاد. انقدر رفت تا نزدیک جایی که همه جمع شده بودن، وایساد. معلوم نبود اون جلو چه خبره. صاحبش پیاده شد که بره ببینه اون جلو چرا شلوغ شده. شاپول هم وایساد و گردن شتریش رو بالا کشید. شترها چطوری گردن میکشن؟ میدونین؟ این طوری: (!) هنوز داشت سعی میکرد بفهمه چه خبره که صاحبش اومد و شروع کرد به باز کردن گره‌های طناب‌های دور جهاز شاپول. شاپول یه لگدی انداخت. صاحبش گفت: ساکت باش شتر! لازمش دارم. اون وقت جهاز رو از روی شتر باز کرد و برداشت و برد. ای بابا! این جهاز منو کجا برد؟ جهاز تمیز عزیزم! الان میره خاکی و کثیفش میکنه و میاره!! ببین حالا! ببین کی گفتم! همین طور که شاپول داشت واسه خودش زیر لب غر میزد، دید به کم اون ور تر یه عالمه جهاز رو جمع کردن و دارن میذارن روی هم.

جهاز شاپول هم اون وسطا بود. خودش جهاز تمیز و براق خودشو میشناخت. یه نفر اومد جهاز شاپول رو بیرون کشید و نگه داشت توی دستش. وقتی همه جهازها روی هم چیده شدن و یه تپه از جهازها ساخته شد، جهاز شاپول رو گذاشتن اون بالای بالا! نوک تپه! انگار که جهاز رو روی کوهان یه شتر خیلی گنده گذاشته باشن!

مسلمونها دور تپه‌ی جهازها جمع شدن. نه یکی، نه دو تا، نه صدتا، نه هزار تا... صدهزار تا آدم دور تا دور تپه جمع شده بودن. ناگهان از بین مردم مرد سن و سال‌داری بیرون اومد و از جهازها بالا رفت و روی بالاترین جهاز، یعنی جهاز شاپول وایساد. شاپول شنید که پشت سرش یکی از شترها گفت: اون محمده! پیامبر اسلام! شاپول با دقت به پیامبر نگاه کرد. اون تمیزترین مردی بود که تا حالا دیده بود. صورتش انگار برق میزد از تمیزی. ولی این تمیزی فقط مال شستن و این چیزها نبود انگار... شاید از بس آدم خوبی بود، این قدر روشن به نظر میرسید. پیامبر روی تپه ایستاد و بسم الله الرحمن الرحیم گفت و شروع کرد به صحبت. درباره‌ی بزرگی خدا و نعمت‌هاش حرف زد و گفت که حرفهای مهمی رو باید بزنه، چون این آخرین باره که به سفر حج می‌آد. شاپول و بقیه شترها به هم نگاه کردن: یعنی این حرف مهم چی میتونه باشه؟!

ناگهان نگاه شاپول افتاد به یه قدم پایین‌تر از جایی که پیامبر وایساد بود. اونجا یه مرد دیگه‌ای وایساد بود. جوون‌تر از پیامبر بود، اما همون طوری تمیز و نورانی بود. دستهای قوی‌ای داشت و یه شمشیر بزرگ به کمرش بسته بود. سرش رو پایین انداخته بود و داشت حرفهای پیامبر رو گوش میداد. تا این که پیامبر صدایش کرد: علی!

آها! پس این علی بود! همون که صاحبش میگفت توی جنگ‌ها از همه شجاع‌تره و بین مسلمونها از همه مومن‌تره! همون که دختر پیامبر، زنش بود. کی میدونه اسم دختر پیامبر چی بود؟ (حضرت فاطمه)

علی یه قدم رفت بالاتر و کنار پیامبر، روی همون جهاز شاپول ایستاد. پیامبر دست علی رو با دستش گرفت. بعد بلند گفت: مردم! در قرآن خدا گفته که ولی شما، صاحب اختیار شما، خداست و بعد هم من که پیامبرش هستم. (کی میدونه ولی یعنی چی؟ مثلاً شنیدین میگن ولی دانش‌آموز... ولی یعنی مامان و بابا؟ یا یعنی کسی که مسئول آموه. اون‌ی که خیر آمو میخواد. اون‌ی که راه رو به آدم نشون میده. ولی فقیه شنیدین؟ یعنی رهبر. یعنی اون‌ی که راهنمایی میکنه همه رو. خب پیامبر گفت "تکرار جمله قبلی" درسته؟ همه‌ی مسلمونها گفتن بله... درسته...! پیامبر گفت: حالا خدا به من دستور داده تا به شما بگم، بعد از من، علی صاحب اختیار شماست و بعد هم فرزندان. (کی میدونه جمله‌ی عربی این حرف چیه؟ من کنت مولا فهدا علی مولا) اون وقت دست علی رو گرفت و بالا برد و بلند گفت: خدایا! دوست بدار اون‌ی رو که علی رو دوست داشته باشه و دشمن بدار اون‌ی رو که با علی دشمن باشه! یاری کن هرکسی رو که علی رو یاری کنه و بدبخت کن هرکی رو که بخواد علی رو کوچیک کنه.

پیامبر حرفهای دیگه‌ای هم درباره‌ی اسلام بعد از خودش گفت. به مردم گفت مراقب باشن. چطوری مراقب باشن؟ از دو تا چیز جدا نشن؛ یکی قرآن، یکی هم خانواده‌ی پیامبر. مردم هرچی پیامبر گفت گوش کردن. خیلیا شون تند و تند حرفهای پیامبر رو نوشتن. بعد پیامبر و علی از روی تپه‌ی جهازها پایین اومدن و رفتن توی یه چادر. مسلمونها هم راه افتادن به سمت همون چادر، تا با علی بیعت کنن و بهش تبریک بگن. (کی میدونه بیعت یعنی چی؟ یعنی دست بدن و بگن به هر چی بگه گوش میدن)

صاحب شاپول هم مثل بقیه رفت و با علی بیعت کرد و به امیرالمومنین تبریک گفت و اومد. جهازهای شترها پخش و پلا شده بودن. صاحب شاپول کلی گشت تا بالاخره جهاز شتر خودشو پیدا کرد. آوردش و گفت: بشین بچه! میخوام اینو بذارم روت. شاپول نشست. همین که صاحبش با جهاز نزدیک شد... یاخدا! شاپول بو کشید: این بوی خوب از کجا میاد؟! بوی چیه؟! صاحبمه که چنین بوی خوبی میده؟! نه بابا... اون که طبق معمول هیل‌یه! پس بوی... بوی... (هوف هوف! بو کنین!! بوی چی میاد؟! این بوی جهاز شاپوله!!)

تا حالا هیچ وقت چنین بویی به دماغ شتری شاپول نرسیده بود. دیگه ته تهش بوی گل‌های صحرا رو شنیده بود دیگه. ولی این بو انگار اصلاً مال زمین نبود! مال آسمون هم نبود! پس مال کجا بود؟ شتر پیر که همون دور و برها وایساد بود، چشمش افتاد به شاپول که داره هی جهازش رو بو میکنه و از خوشحالی از خودش سر و صدا درمیاره! (صدای خنده شتری چطوری بود؟ عار عار!!!) شاپول هم داشت عار عار میخندید. شتر پیر اومد جلو و گفت: بالاخره اون بوی بهتر از گلها رو دیدی؟ شاپول دهنشو بست و گفت: عه تویی؟ وای آره!! می بینی جهازم چه بوی خوبی گرفته؟ این بوی چیه؟ از کجا اومده؟ شتر پیر گفت: یادت نیست جهازت کجا بود؟ زیر پای کی بود؟ شاپول برگشت یه نگاهی به این ور کرد، یه نگاهی به اون ور کرد... گفت: پیامبر رو میگی؟ شتر پیر گفت: و؟ شاپول گفت: و علی! شتر پیر گفت: دیگه باید بهش بگی امیرالمومنین! پیامبر گفته این طوری صدایش کنیم. شاپول چشمش افتاد به چادر امیرالمومنین که دور و برش شلوغ بود. یه کم فکرهای شتری کرد و گفت: یعنی چون این دو نفر روی جهاز من ایستاده بودن چنین بویی گرفته؟! شتر پیر سر تکون داد. آخه این بو از کجا میاد؟! شتر پیر گفت: من نمیدونم. یعنی هیشکی نمیدونه.

ولی راستشو بخوای، من میگم این بو مال دنیای ما نیست... شاپول با تعجب نگاه کرد و گفت: نیست؟! پس مال کجاست؟ شتر پیر همین طور که داشت راه می‌افتاد گفت: مال بهشت!

خب... حالا کی دوست داره بوی بهشت بگیره؟ کی دوست داره یه روزی بوی بهشت رو حس کنه؟ راهش چیه؟ این که دستمونو بذاریم توی دستای امیرالمومنین... چطوری؟ باهاش بیعت کنیم و دوستدارش باشیم. هر کی با امیرالمومنین علی دوسته بگه یا علی! یا علی! یا علی!